

وای بر احوال کسانی که سلاح بر زمین گذارند!

یا با مراد بر سر گردون نهیم پای

یا مردوار بر سر همت کنیم سر

(از اشعار قدیم پارسی) (۲۲)

چنگیزخان در لشکر مغول نظمی برقرار کرده بود که به موجب آن هر سوار جای خود را در گروه دهه و صده و هزاره می‌دانست. هزاران جنگجو در دسته‌های بزرگ تحت فرمان سرکرده‌های خود گرد می‌آمدند و هر سرکرده، فرمانهای خاص را از سردار میمنه یا میسره و گاه از خود خاقان مغول، دریافت می‌داشت.

سواران مغول با شتاب به هر کوی و برزن شهر ثروتمند و پرجمعیت بخارا می‌تاختند. امامان و مجتهدان پیر بخارا و نیز دیلماج‌هایی از میان تجار مسلمان که در گذشته برای تجارت به مساکن مغولان می‌رفتند با سواران همراه بودند. دیلماج‌ها، فرمان فرمانروایان تازه ی شهر را برای اطلاع اهالی که از ترس به خانه‌ها پناه برده بودند جار می‌زدند، «قراولان»^۱ در سر چهارسوها به پاس ایستاده و مراقب نظم بودند.

طایر بهادر، والی مغول شهر در مسجد جامع منزل گزیده و صدور ائمه و معارف بخارا را برای اجرای فرمان چنگیزخان به آنجا فرا خوانده بود. معمرین بخارایی سیاه‌هی مفصلی از نام تمام توانگران شهر عرضه داشتند و محل انبارهای مخفی آذوقه را که قبلاً برای سپاه خوارزمشاه ترتیب داده شده بود و نیز انبارهای خصوصی و جایگاههای امتعه ی گرانبها را نشان دادند.

شتران و اسبان و اربه‌ها با بارهای امتعه و اجناس از هر سوی شهر به جانب میدان بزرگ روان شدند. اهالی هراسان جوالهای غله و بسته‌های قماش و ملبوس و قالی و ظروف گرانبها و آذوقه و انواع اشیاء دیگر به دوش می‌کشیدند و همه را در مساجد انبار می‌کردند. ثلث تمام این اموال را برای چنگیزخان فرمانروای مغولان کنار می‌گذاشتند.

مردان کاری را به انباشتن خندقهای عمیق پیرامون دژی که امیر سرکش اختیارالدین کشلو^۲ در آن متحصن بود، گماشتند. اختیارالدین کشلو با مردان خود مصمم شد تن به تسلیم ندهد و تا آخرین نفس بجنگد. گروهی از خانان دیگر نیز در زمره‌ی مدافعان دژ بودند. یکی از آنان مغولی بنام گورخان بهادر بود که از چنگیزخان گریخته و به خوارزمشاه پیوسته بود.

۱. واژه ی «قراول» از واژه ی مغولی «خارائو» یا «خاراهو» اقتباس شده است و معنی آن نگهبان، پاسدار، جلودار است. (تبصره

ی مؤلف)

۲. اختیارالدین کشلو - این نام در «جهانگشای» جوینی «کشلی خان» آمده است. (جلد اول، ص - ۸) (مترجم)

هزاران تن از جوانان و پیران بخارایی خندق‌ها را از خاک و چوب می‌انباشتند. مغولان، کار آنان را نظارت می‌کردند و آنها را با تازیانه و نیزه به شتاب وا می‌داشتند. پس از دو روز کار -خندق‌ها پر شد و مغولان می‌توانستند به باروهای بلند دژ که مدافعان مسلح بر سر آنها ایستاده بودند نزدیک شوند. بخارایان می‌گفتند:

- ما کار خود را با شتاب به انجام رساندیم. حال ببینم مغولان با چه شتابی خود را بر سر این باروهای بلند خواهند رساند.

نجاران بخارایی به دستور مغولان نردبانهای بلند ساختند. آنگاه مغولان با تازیانه به جان جماعت حشر افتادند و بر آنان نهیب زدند:

- منتظر چه هستید؟ به چه نگاه می‌کنید؟ نردبان‌ها را بپا دارید و بر سر بارو روید! هیچکس از بخارائیان جرأت نزدیک شدن به بارو را نداشت. از فراز بارو سنگ و آتش و قاروره‌های نفت^۱ می‌بارید.

مغولان شمشیرها برکشیدند و با اسب بر جماعت حشر تاختند و بیرحمانه آنانرا مضراب ساختند. بخارائیان که نه جای قرار و نه پشت فرار داشتند، ناچار دست‌ها را حافظ سر کردند و به پیش رفتند. مغولان همچنان با تیغ بر فرق آنها می‌کوفتند و انگشتان و دستهایشان را قطع می‌کردند. دیلماج‌ها آنانرا به رفتن بر سر بارو ترغیب می‌کردند. برخی از بخارائیان فریاد می‌زدند:

- رفتن بر سر بارو مرگ و توقف در جا نیز مرگ است. پس به بارو رویم و به سپاهیان خود بپیوندیم تا شاید آنان بر ما رحم آورند و از جنگ دست بدارند. - آنگاه نردبان‌ها راست کردند و بر باور گذاشتند و در حین بالا رفتن فریاد می‌کشیدند: - مسلمانان، ما نیز چون شما مسلمانیم! سلاح بر زمین نهید و تسلیم شوید!

جنگجویانی که بر سر بارو بودند درنگ می‌کردند تا آنها نزدیک شوند و آنگاه سنگ و کنده‌های چوب بر سر آنها می‌ریختند و نردبان‌ها را به پایین پرتاب می‌کردند و بانگ می‌زدند:

سگان جبون! به عقب باز گردید و با مغولان درآویزید! بنگرید که ما چگونه دست از جان شسته‌ایم و تن به تسلیم نمی‌دهیم! شما نیز به دشمن تسلیم نشوید!

بهادر مغول، گورخان که بر سر بارو ایستاده بود، سنگهای گران پرتاب می‌کرد و فریاد می‌زد:

- پس چرا مغولان خود را در پشت این گوسفندان مطیع پنهان می‌کنند؟ چرا پیش نمی‌آیند و دلاوری خود را نشان نمی‌دهند؟ پس آن چنگیزخان، آن پیر ترشرو، آن سگ زرد و کفتار کودک خوار کجاست؟

گورخان دل از جان برگرفته شمشیر می‌زد و چون شمشیرش شکست، تبر به دست گرفت و کسانی را که بالا می‌آمدند همچنان به زیر پرتاب می‌کرد تا سرانجام به زخم تیر مغولان از پای در آمد.

۱. «قاروره» - ظرف‌هایی که پر از نفت می‌کردند و مشتعل می‌ساختند. (مترجم)

در این میان مغولان منجنیق های چینی را به پیش کشیدند و تیرهای چوبی بزرگ نطف اندود سوزان و قاروره های نطف مشتعل بر دژ باریدند. شعله های حریق از دژ زبانه کشید.

محاصره ی دژ، دوازده روز بطول انجامید. سرانجام مغولان تقریباً تمام مدافعان دژ را از پای در آوردند و به درون دژ ریختند و تنی چند را که با بدنهای مجروح و طاوول زده زنده مانده بودند دستگیر کردند و وقتی دانستند که تنها چهارصد مرد در برابر لشکر بزرگ مغول از دژ دفاع می کردند، غرق شگفتی شدند. این مردان از جان شیرین گذشتند، ولی تن به تسلیم ندادند. اگر تمام اهالی نیز با همین پایداری بر سر دیوارهای بلند و استوار شهر به دفاع می ایستادند مغولان پس از شش ماه و چه بسا پس از یکسال نیز نمی توانستند بر بخارای کهن دست یابند و بخارائیان به سرنوشت موحشی که خود برای خویشان فراهم ساختند، گرفتار نمی آمدند.

وقتی اهالی بخارا پیشکش های خود را برای مغولان آوردند و آنها را در مساجد انباشتند فرمان تازه ای منادی شد:

«تمام اهالی از مرد و زن و کودک می باید از شهر به صحرا روند و تمام اموال خود را بجز جامه ای که بر تن دارند در خانه ها بر جای گذارند!»
دیلماج ها برای تسلی آنان می گفتند:

- دل آسوده دارید، قراولان همه جا به پاس ایستاده اند و اموال شما، تمام و کمال محفوظ می ماند. خروج به صحرا برای آنست که تمام اهالی را شمارش کنند و سیاهه ترتیب دهند و خراج صحیح مقرر دارند. هر کس از فرمان سر پیچد و در کنج اختفا بماند خونش هدر است و هر جا او را بیابند هماندم سر از تنش جدا می کنند.

بامداد تمام بخارائیان گروه گروه از شهر خارج شدند. پدران دست کودکان خود را گرفته بودند، مادران نوزادان خود را در بغل داشتند، حتی مردان و زنان فرتوتی که سالها پا از خانه بیرون نگذاشته بودند، تکیه بر بازوی یکدیگر افتان و خیزان راه صحرا در پیش گرفتند.

قراولان مغول در هر کوی و برزن می تاختند و درهای خانه ها را می کوبیدند و فریاد می زدند:
- بجنیبید، زود به راه افتید!

اهالی بخارا از هر یازده دروازه ی شهر بیرون می رفتند و در صحرا گرداگرد باروهای شهر حلقه می زدند. قراولان هیچکس را به داخل شهر راه نمی دادند.

اینک خوب دیده می شد که «بلده ی طیبه ی بخارا» چه جمعیت عظیمی در خود جای می داده است. بخاراییان دو - سه بار بیش از مغولان بودند.

مغولان نخست با دیلماج ها گرد اهالی طواف کردند و از هر کس حرفه و پیشه اش را پرسیدند. آنگاه صنعتگران ماهر را جدا کردند و سپس مردان جوان و نیرومند را بیرون کشیدند و گروهی از سواران، آنان را در میان گرفتند.

سرانجام زنان زیبا و دختران و کودکان را برگزیدند و آنها را نیز از میان جماعت بیرون کشیدند. اینجا دیگر همه دریافتند که از عزیزان خود جدا می‌شوند و شاید دیگر هیچگاه آنها را نبینند. فغان و شیون برخاست و اشکهای نومیدی جاری شد.

همانگونه که سلاخان گوساله‌ها و بزغاله‌ها را بی‌اعتنا به ضجه‌های دلخراشان از گله جدا می‌کنند و به ضرب چوب به کشتارگاه می‌رانند، فرمانروایان نورسیده ی بخارا نیز هر کس را که مقاومت نشان می‌داد با تازیانه می‌زدند و حلقه ی کمند به گردنش می‌افکندند و آنگاه اسب برمی‌انگیختند و کشان کشان از میان جماعت خارج می‌کردند.

وحشت از مغولان جای مقاومت برای اهالی باقی نمی‌گذاشت. برخی از شوهران و پدران که می‌دیدند مغولان دختران یا زنانشان را به خاک می‌کشند، از فرط غم دیوانه‌وار هجوم می‌بردند و می‌کوشیدند کسان خود را از چنگ آنان برهانند. ولی مغولان با اسب بر آنان می‌تاختند و تازیانه‌هایی را که وزنه‌های آهنین داشت بر سر آنها می‌کوبیدند و به خاک می‌افکندند.

در جمع بخارائینی که از شهر بیرون آمده بودند علمای شهیری حضور داشتند که سالیانه درازی از عمر خود را در مدارس گذرانده، طلاب علم را از چشمه ی فیاض دانش خویش سیراب کرده بودند. دو تن از این علما در میان جماعت ایستاده از مشاهده ی این فجایع در وحشت بودند.

یکی از آنان به دیگری روی کرد و گفت:

- این کافران مساجد را غارت می‌کنند و اوراق قرآن را به زیر سم اسبان می‌افکندند، کودکان را میربایند و خفه می‌کنند و دختران را در برابر چشم پدران ناموس می‌درند. چگونه می‌توانم این فجایع را تحمل کنم؟

دومی که رکن الدین امام زاده از افاضل علمای شهر بود در جوابش گفت:

- خاموش باش! باد خشم خداوند است که می‌وزد! سامان سخن گفتن نیست! (۲۳)

ولی رکن الدین پیر نتوانست آرامش و حالت تسلیم و رضا را حفظ کند. بیدادگری و سبعت مغولان نسبت به زنان کاسه ی صبر او را لبریز کرد و با پسرش به حمایت آنان برخاست. هماندم هر دو به قتل رسیدند. بسیاری از کسان دیگر نیز به همان سرنوشت گرفتار آمدند: وقتی آنها ننگ و خفت خویشان خود را به چشم می‌دیدند به حمایت از آنان بر می‌خواستند و با ضربات مرگبار مغولان از پای در می‌آمدند.

روز سیاه هولناکی بود. از هر گوشه صدای شیون خلق و ناله‌ی محتضرین و ضجه و نوحه‌ی زنان و کودکانی که برای همیشه از پدران و شوهران و برادران خود جدا می‌شدند به گوش می‌رسید. مردان زبون مانده بودند و یارای کمک نداشتند و سخنان شاعر را به یاد می‌آوردند که «هر کس قبضه ی سیاه شمشیر را محکم به دست نگیرد لاجرم تیغه ی تیز آن به سوی خودش برمی‌گردد»^۱.

۱. مأخذ شعر و هویت شاعر معلوم نشده. (مترجم)

مغولان به شهر خاموش بی‌سکنه بازگشتند و دست به تاراج گشودند. وقتی از خانه‌ها در آمدند و اموال غارت شده را بر پشت اسبان بار کردند ناگهان از هر گوشه‌ی شهر حریق مهیب برخاست. شعله‌های آتش زبانه کشید و پرده‌ی قیرگون دود سراسر شهر باستانی بخارا را فرو پوشاند و خورشید را ناپدید ساخت. چون بنای خانه‌ها بیشتر از چوب بود، شهر در زمانی اندک به دریای آتش بدل شد. فقط مسجد جامع و دیوارهای چند قصر که از خشت پخته ساخته بودند، بر جای ماندند.

مغولان برای نجات جان خویش از لهیب سوزان آتش، اموال غارت شده را رها کردند و بسوی دروازه‌ها شتافتند. سالها پس از این واقعه بخارا همچنان در زیر آوارهای سوخته و دودزده مانده، نشمین بوم و زغن و مأوای شغالان بود.

شیوخ سمرقندی به شهر خود خیانت کردند

در بهار زودرس سال لوئیل (سال اژدها) (۱۲۲۰ میلادی) چنگیزخان از بخارا عازم سمرقند شد. سپاه در طول دو کرانه ی رود زرفشان به پیش می‌رفت. خاقان این بار در راه به هر شهر و قریه‌ای که می‌رسید اگر اهالی ایل می‌شدند (مطیع می‌شدند م.) به آنان تعرضی نمی‌رسانید. ولی او در شهرهای سرپل و دبوسیه که دروازه‌های خود را به روی مغولان بستند، لشکری به محاصره گذاشت و خود بی‌توقف راند تا به سمرقند رسید.

چنگیزخان «کوک سرای» یعنی قصر «کبود» خوارزمشاه را که در بیرون شهر واقع بود مقرر خود اختیار کرد. لشکرهای چهار پسرش نیز با اسیران حشر که مغولان آنان را مانند چهارپایان با تازیانه می‌رانند بدانجا رسیدند و یکی از پی دیگری گرد شهر فرود آمدند و حلقه‌ی بسته‌ای پدید آوردند.

سمرقند مستحکم‌ترین شهر خوارزم بود. باروهای کهن بلند و ضخیم آن، دروازه‌های آهنین داشت و در طرفین هر دروازه، برج‌هایی با روزن‌های پرتاب تیر برپا بود. صد و ده هزار سپاهی دفاع از شهر را به عهده داشتند: شصت هزار تن از ترکان و بطور عمده از قبچاق و بقیه از تاجیکان و غوریان و قراختیایان و اقوام دیگر، بیست پیل جنگی مهیب صورت نیز در اختیار داشتند که خوارزمشاه به قوت آنها مستظهر بود. علاوه بر این از میان اهالی شهر و از جمله از پیشه‌وران و صنعتگران و بردگان بیشمار، آنان نیز می‌توانستند لشکر بزرگی از داوطلبان گرد آورند.

اگر دفاع از سمرقند به سردار جنگ آزموده و تسلیم ناپذیری چون تیمورملک یا غایرخان سپرده می‌شد، شهر می‌توانست مدت مدیدی و دست کم یکسال تا هنگامی که آذوقه‌اش کفاف می‌داد ایستادگی کند. ولی خوارزمشاه سرکردگی لشکر سمرقند را به خالوی خود- برادر ملکه ترکان خاتون که منفور خلق بود یعنی به طغای خان متفرعن که هیچگاه سردار نبود، سپرده بود.

چنگیزخان دو روز پیرامون شهر می‌گشت و بارو و خندق‌های لبریز از آب را تماشا می‌کرد و در جستجوی نقاط ضعیف دفاع بود و نقشه‌ی حمله را طرح می‌ریخت.

مغولان برای پنهان داشتن نیروی واقعی خویش و ارباب محصورین، حشری را که با خود آورده بودند به پیش کشیدند و بر سر هر دهه از آنان لوایی برافراشتند. سمرقندیان از دور می‌پنداشتند که عدد لشکریان دشمن از ریگ بیابان فزونتر است.

سه تن از سرکردگان ترک: البارخان، سونج‌خان و بالاخان با لشکریان قبچاق از دروازه‌های شهر بیرون آمدند و بر مغولان حمله بردند. مسلمانان اگرچه توانستند از مغولان تنی چند اسیر بگیرند، ولی از ایشان نیز مردی هزار بیفتاد و چون شب دامن کشید به پشت باروها بازگشتند.

بامداد دیگر هنگامی که خورشید تیغ در میخ شب زد قبچاقان نخواستند از شهر بیرون آیند. ولی گروهی از اهالی سمرقند داوطلبانه از شهر در آمدند و ناگهان دست به تیر گشادند. مغولان خود را به فرار

زدند. سمرقندیان به تعاقب آنان پرداختند و به کمین افتادند. کمین کنندگان از هر سو بر سر آنان تاختند و راه بازگشت را بر سمرقندیان بستند و تقریباً همه را کشتند و جز معدودی از آنان به شهر باز نگشتند. بامداد روز سوم چنگیزخان سوار گشت و کار بسیج هجوم بر سمرقند را خود بدست گرفت. آنگاه تمام لشکریان خود را بر مدار باروی شهر و در برابر دروازه‌ها گرد آورد. مغولان با کمانهای بزرگ خود که زه آن سخت کشیده بود و تیر را به مسافت دور پرتاب می‌کرد بر کسانی که از شهر بیرون می‌آمدند تیر می‌باریدند و آنان را از پای در می‌آوردند. مغولان تمام روز تا غروب با دلیران سمرقند در جنگ بودند و چون «سیه زاغ شب بال گسترده» طرفین از جنگ دست کشیدند و به ورودگاههای خویش بازگشتند.

در آن شب بزرگان سمرقند یعنی قاضی بزرگ و شیخ الاسلام و جمعی از امامان ریش سفید که حافظ ساحت قدس مساجد بودند به مشورت شبانه نشستند و بر آن شدند که مطیح و منقاد سر تسلیم فرود آورند. در بامداد روز دیگر که «سیه زاغ گردون بیفکند پر» همه ی آنان از شهر بدر آمدند و روی به اردوگاه خاقان آوردند تا نظر عنایت فرمانروای مغول را به سوی شهر محصور بگردانند. «چنگیزخان ایشان را از قهر و سخط خود ایمن ساخته اجازت مراجعت ارزانی داشت»^۱ و رسولان با دلی شاد به شهر بازگشتند. خانان قبچاق و مقدم آنان طغای خان سر کرده ی لشکریان نیز بجز گروهی از شجاعان که در دژ متحصن شدند، به قصد ابزار بندگی نزد مغولان شتافتند و استدعا کردند که خاقان آنان را در سپاه خود به خدمت بپذیرد. چنگیزخان ملتمس آنان را با نیشخند پذیرفت.

صبح روز ششم محاصره، «دروازه ی نمازگاه» که بزرگترین دروازه ی شهر بود گشوده شد و لشکر مغول به پایتخت خوارزمشاه ریخت. آنگاه اسرای حشر را به پیش راندند و امر کردند تا باروها را خراب و «تمامت باره را باره برابر کنند».

ولی مغولان برخلاف وعده‌ای که چنگیزخان داده بود تا به اهالی تعرضی نرسانند، تمام مردان و زنان سمرقند را به دهه و صده تقسیم کردند و به صحرا راندند و به تاراج و تعرض بر آنان پرداختند. تنها عده‌ی بسیار معدودی که قاضی بزرگ و شیخ الاسلام خائن به شفاعت آنان بر می‌خواستند از تعرض مغولان مصون ماندند.

در شهر منادی شده بود که پس از خروج اهالی به صحرا، هر کس در خانه‌ها به کنج اختفا پناه برد خونس هدر است. مغولان با استفاده از این فرمان مردم بسیاری را به قتل رساندند.

لشکر قبچاق به عدد سی هزار سپاهی و مقدم آنان طغای خان خالوی خوارزمشاه با زنان و کودکان خویش از شهر بیرون آمدند تا به دشمنان بپیوندند. مغولان به آنان امر کردند تا سلاح بر زمین گذارند و در عوض وعده‌ی سلاح مغولی به آنها دادند و گفتند حال که قبچاقان به خدمت چنگیزخان در آمده‌اند رؤیت آنان نیز باید شبیه مغولان باشد. بدین سبب «ترکانرا موی‌ها بر شبیه مغولان از پیش سر حلق کردند» (۲۴). قبچاقان خیمه‌ها بپا داشتند و با خانواده‌های خویش در آنها جای گرفتند. روز دیگر مغولان

۱. خواندمیر (تبصره ی مؤلف). («تاریخ حبیب السیر» تالیف خواندمیر، جلد سوم، ص ۳۱-، چاپ کتابخانه خیام-مترجم).

ناگهان بر آنان تاختند و همه را از دم تیغ گذراندند و امواشان را به یغما بردند. سمرقندیانی که از آن فتنه جان به در برده بودند، در وصف احوال قبیچاقانی که به قتل رسیدند می‌گفتند: «آنان را نه شجاعت قرار در میدان کارزار بود و نه جسارت فرار.»

همان شب البارخان با هزار مرد دل از جان برگرفته از دژ در آمد. آنان دلیرانه بر لشکر مغول شبیخون زدند و در پناه تاریکی از نظر ناپدید شدند و پس از چندی به لشکر سلطان جلال الدین پیوستند. بازمانده‌ی مدافعان دژ به نبرد ادامه دادند. مغولان سد «جوی ارزیر»^۱ را که بستر آن از قلع بود شکستند. آب زمینهای پیرامون دژ را فرا گرفت و در دیوارهای آن رخنه کرد. مغولان از شکاف آن به درون ریختند و هر کس را یافتند کشتند.

قراولان مغول خلقی را که به صحرا رانده بودند شمار کردند و پیشه‌وران چیره دست را از میان آنان برگزیدند تا به سرزمین دوردست مغولستان روانه کنند. این پیشه‌وران در ساختن کاغذ سفید مرغوب، در بافتن پارچه‌های زربفت و حریر و دیبا، دباغی چرم، زین سازی، در ساختن دیگهای مسین، جام‌های سیمین، مقراض، سوزن، شمشیر، سپر، کمان، زره و بسیاری از مصنوعات گرانبهای دیگر شهرت داشتند. مغولان کارآمدترین استادان را بر پسران و خویشاوندان چنگیزخان پخش کردند و به مغولستان فرستادند و اینان بعدها در آن دیار قراء خاص پیشه‌وران را پدید آوردند. مغولان سپس چند نوبت دیگر نیز پیشه‌وران صاحب حرفه‌های گوناگون و جوانان نیرومند را برای کار از سمرقند بردند و بدین سبب شهر سمرقند و سراسر آن ولایت دیری از سکنه خالی بود.

چنگیزخان پس از تصرف دژ سمرقند، در شهر که همه جا از کشته پشته بود به گردش پرداخت و سپس به قصر خارج شهر بازگشت. باغهای پردرخت هوا را که رو به گرمی می‌رفت و فرمانروای مغلوب تاب تحمل آنرا نداشت خنک می‌کرد. ولی عفونت شدید لاشه‌های کشتگان هوای شهر را خفقان‌آور کرده بود و اهالی از شهر می‌گریختند.

خوارزمشاه هیچ جا روی آرامش نمی‌بیند

در آن هنگام که مغولان به تاراج بلاد خوارزم مشغول بودند خوارزمشاه دور از آنان در شهر کالف در کنار رود جیحون با لشکری اندک در انتظار سیر بعدی حوادث روز می‌گذرانید. سلطان می‌گفت:

- هدف من آن است که مانع عبور مغولان از جیحون شوم. بزودی در ایران زمین سپاهی عظیم گرد می‌آورد و این بت پرستان پلید را تار و مار می‌سازم.

بر فراز صخره‌ای که دماغه‌ی آن در رود پیش می‌رفت برجی از میان بامهای کلبه‌های کوتاه سر برآورده بود. دیوار سنگی کهن حلقه‌ی ناهمواری پیرامون دژ کشیده بود.

خوارزمشاه خسته دل و اندیشناک در آن دژ بسر می‌برد. روی برج همیشه دیده‌بانی پاس می‌داد و چشم به سوی شمال می‌دوخت. شبها بر فراز تپه‌های دوردست آتش می‌افروختند و روزها بوته‌ها را دود می‌کردند و با دود آن نزدیکی دشمن را خبر می‌دادند.

سلطان محمد گاه در کنار رود به لنگرگاه زورق‌های زمخت و ناهنجاری که دماغه‌های بلند داشتند می‌رفت و به آب گل آلودی که تیز از میان تنگه‌ی کرانه‌های سنگی رود می‌گذشت نظر می‌دوخت. بسیاری از لشکریان او به تدریج به ساحل دیگر جیحون انتقال یافته بودند. از آن ساحل بناهای شهر کهنسال کالف روی تپه‌ها از دور نمایان بود. در روزگاران قدیم اسکندر «ذوالقرنین» شکست ناپذیر و سپاهیان‌ش در همین محل خیک‌های پر باد به سینه‌های خود بسته، شناکنان از آب تیز رود گذشته بودند.

هنگامیکه محاصره سمرقند آغاز شد خوارزمشاه دوبار لشکر به یاری محصورین فرستاد: یکبار ده هزار و بار دیگر بیست هزار سوار. ولی هیچ یک از آنها شهادت نزدیک شدن به سمرقند را در خود ندیدند و به کالف بازگشتند و گفتند نجات سمرقند ممکن نیست و هر روز باید منتظر سقوط آن بود و نیروی ما نیز کمکی به نجات شهر نخواهد کرد.

اینانج‌خان با دویست سوار خسته و مجروح از بازمانده‌های لشکری که شبانگاه از بخارا در آمده بود به کالف رسید. تاتاران در کرانه‌های جیحون بر آنها تاختند و جز اندکی از سپاهیان او جان به در نبردند. قوربان قیزیق نیز در میان نجات یافتگان بود.

وقتی خوارزمشاه دید لشکر بزرگی که برای دفاع از بخارا گذاشته بود با چنین ننگ و رسوایی نابوده شده است چنان به هراس افتاد که دیری نه یارای تفکر داشت و نه می‌توانست فرمانی بدهد. درعین حال او می‌دید که حکام ولایت از فرمانش سر می‌پیچند و چون بر استحضار آنان اشارت می‌کند از حضور طفره می‌روند. از هر سو خبر می‌رسید که فلان امیر یا والی خیانت کرده به اردوی چنگیزخان پیوسته است.

خوارزمشاه می‌دید که شیرازه‌ی نظم‌ی که برقرار کرده بود گسیخته می‌شود و ارکان قدرتش فرو می‌ریزد و از وفاداری و فرمانبرداری اثری نمانده است.

محمد خوارزمشاه بر زورقی بزرگ نشست. سواران طلاها و جواهرات او را که در خریطه‌های چرمین (کیسه‌های چرمین دراز و باریک) محفوظ بود به زورق کشاندند و اسب گلگون محبوبش را نیز در آن جای دادند. زورق از کرانه‌ی سرزمین زادگاه جدا شد. جریان تند آب زورق را در شیب رود با خود می‌کشید، ولی زورق بانان با پاروها و چوبدستهای بلند مقاومت می‌کردند و زورق را به کرانه‌های دیگر می‌راندند. صخره‌های زیر آب مانع آن بودند که زورق سنگین به کرانه‌ی ایران زمین نزدیک شود. آنگاه وکیل به سپاهی بلند قامت لاغراندازی که پارو می‌زد دستور داد تا سلطان را به دوش گیرد و از زورق به کرانه برساند. آن سپاهی، محمد تنومند را بر گرده‌ی خود سوار کرد و پا در آب گذاشت و نفس زنان به کرانه رسید.

سلطان روی تخته سنگهای ساحل از گرده‌ی سپاهی پایین آمد و از او پرسید:

- نامت چیست و اهل کجایی؟

سپاهی گفت:

- من قوربان قیزیق بزرگرم. عیال و کودکانم را در مزرعه‌ای که اینانج‌خان به مزارعه به من داده است گذاشتم و پس از فرار از بخارا به اتفاق او جان به در بردم. شبی که شبیخون زدیم من نزدیک خیمه‌ی زرد خاقان تاتار رسیده بودم و قصد داشتم با شمشیر او را پاره پاره کنم، ولی نمی‌دانم چرا سواران ما بزدلی کردند و بسوی جیحون عنان پیچیدند. اسب ابلق من نیز دیوانه وار از پی آنان تاخت. سپس با مصیبت زیاد از مهلکه نجات یافتم.

سلطان پرسید:

- چرا تو را شوخ لقب داده‌اند؟ ظاهرت به آدم‌های شوخ نمی‌ماند.

قوربان گفت:

- مرا شوخ می‌نامند، زیرا از بخت بدم همیشه هر چه را که حقیقت است بر زبان می‌آورم، ولی همیشه گفته‌هایم بی‌موقع از کار در می‌آید. من هیچ وقت نمی‌دانم چه چیزی را باید گفت و چه چیزی را نباید گفت. بدین جهت به من لقب «شوخ» داده‌اند. اغلب چوب حقیقت را می‌خورم و مرا کتک می‌زنند. اما من هم بدهکار نمی‌مانم.

سلطان پرسید:

- تو پیش از این مرا دیده بودی؟

قوربان گفت:

- نه، خودت را ندیده بودم، ولی غالب اوقات از تو یاد می‌کردم، چون هر وقت خراج ستانان به سراغ ما می‌آمدند می‌گفتند «برای سلطان خراج می‌گیریم». آن وقت ما تو را یاد می‌کردیم ...
خوارزمشاه خنده‌ای کرد و از وکیل یک دنیار طلا خواست و آنرا به قوربان داد و گفت:

- این مرد جنگجو باید همه جا با من همراه باشد تا هنگام عبور از نهرها مرا به دوش کشد و همیشه حقیقت را به من بگوید.

قوربان گفت:

- من حکم سلطان اعظم را به جان می‌پذیرم. به دوش کشیدن تو کار آسانی است، مثل آن است که آدم یک جوال بزرگ غله به دوش کشد. ولی اول اجازه بده به کرانه‌ی دیگر بروم و موزه‌های خود را بردارم. سلطان گفت:

- اجازه می‌دهم.

خوارزمشاه بر اسب نشست و به تماشای حرکات قوربان مشغول شد که با قامت بلند و پشت اندک خمیده و گردن دراز و لاغر پاچه‌های شلوار خیس خود را تا زانو بالا زده بود و کمک می‌کرد تا خریطه‌های چرمین جواهرات را به کرانه حمل کند.

سپس زورق بسوی کرانه‌ی دیگر رود روان شد و قوربان را با خود برد.

وقتی خوارزمشاه با اسب گلگونش از شیب تند کرانه بالا رفت در ساحل آشوب بپا خاست. همه به نقطه‌ی دوردستی در سمت شمال اشاره می‌کردند. در آنجا روی تپه‌ای پنج ستون دود غلیظ تنوره می‌کشید. این علامت هولناکی بود که از نزدیک شدن لشکر بزرگ دشمن خبر می‌داد. سلطان محمد فرمان داد:

- تمام زروق‌ها را بی درنگ در شیب رود به پایین برانید! نباید به تاتاران امکان داد که به این کرانه پیاده شوند! - آنگاه سلطان اسب گلگون را برانگیخت و شتابان دور شد.

جبه نویمان و سوبوتای بهادر با بیست هزار سوار تاتار به کنار جیحون رسیدند.

برای عبور آنان از رود هیچ مانعی وجود نداشت. احدی در ساحل دیده نمی‌شد. تمام اهالی کالف گریخته بودند. با آنکه هیچ زورقی در رود نبود تاتاران به پیروی از فرمان چنگیزخان که امر کرده بود: «بشتابید و دمی درنگ نکنید»، از چوب، محفظه‌هایی شبیه دلوهایی که اسبان را با آن آب می‌دهند ساختند و روی آنها را با پوست گاو پوشاندند و سلاح و جامه‌های خود را در آن نهادند. سپس اسبان را به آب انداختند و دلوها را به خود بستند و دم اسبان را بدست گرفتند. اسب سپاهی را با خود می‌کشید و سپاهی دلو را. بدین ترتیب مغولان همان روز همه از جیحون تیزتاز گذشتند.

ولی خوارزمشاه دیگر دور شده بود و شتابان بسوی غرب می‌رفت.

بخش بزرگ لشکری که خوارزمشاه با خود داشت از ترکان قبیچاق بود و این قبیچاقان قصد کشتن سلطان را داشتند. از این حال کسی سلطان را آگاه ساخت تا هشیار باشد. خوارزمشاه هر شب پنهانی خوابگاه خود را عوض می‌کرد. یک روز بامداد «از زخم تیر خرگاه را چون سوراخ غربال دیدند»^۱.

بدین سبب بیم سلطان فزونتر شد و در رفتن شتاب ورزید. در طول راه هر دم مسیر خود را عوض می‌کرد و نمی‌دانست به کجا روی آورد تا جانش در امان باشد. به هر جا می‌رسید به اهالی توصیه میکرد در استحکام شهرها بکوشند و به قلاع و باروها اعتماد کنند و از جنگ بپرهیزند. از این سخنان «هراس و ترس در دل مردم یکی هزار می‌شد»^۱ و جماعتی بسیار به کوهها می‌گریختند.

سرانجام سلطان محمد به شهر نیشابور که در پناه کوهها قرار داشت رسید و آنجا «روی به نشاط و عشرت آورد و به غوانی و اغانی اشتغال نمود»^۲ تا غم از دل بزدايد.

مغولان پیوسته پرسیان بر پی سلطان پویان بودند. چون در نیشابور هم خبر آوردند که مغولان نزدیک می‌شوند سلطان به بهانه‌ی شکار از شهر به در آمد و با جمع کوچکی از سواران پا در راه فرار نهاد و همچنان رد خود را گم می‌کرد.

تاتاران شتابان به نیشابور رسیدند و در سر راه خود طوس و زاوه و برخی از شهرهای دیگر را تاراج کردند. از نیشابور به هر سو لشکری اندک فرستادند تا معلوم کنند که خوارزمشاه به کدام سو گریخته است. مغولان شهرها و دهها را تاراج می‌کردند، می‌سوختند و می‌کشتند و بر هیچ کس، نه زن و نه پیر و نه کودک، رحم نمی‌آوردند.

سلطان محمد بار دیگر لشکری بزرگ گرد آورد. در صحرای دولت آباد واقع در پیرامون همدان ناگهان لشکر مغول در رسید و خوارزمشاه را با بیست هزار سوار او محاصره کرد و بیشتر آنان را از پای در آورد. محمد در لباس روستایی و با اسبی ساده ولی زورمند می‌جنگید. این آخرین مقابله‌ی خوارزمشاه با مغولان بود. با آنکه لشکر مغول بر لشکر مسلمانان تفوق عددی نداشت، سلطان نتوانست پیروز شود، زیرا تنها در فکر نجات خویش بود.

برخی از مغولان که سلطان را شناختند، دست به تیر گشادند و زخمی چند بر اسبش وارد آوردند. اسب از پای در نیامد و سلطان گریخت و در پس کوهها از نظر ناپدید شد. مغولان در اینجا رد او را بکلی گم کردند.

تاتاران از آنجا راه باختر در پیش گرفتند و به سوی زنجان و قزوین شتافتند و پس از غلبه بر لشگریان تحت فرمان بکتکین و کوچ بغاخان از طریق آذربایجان به سوی دشت مغان روان شدند و در آنجا با گرجیان روبرو گشتند.

مغولان بهر کجا می‌رسیدند از آذوقه و جامگی تنها آنچه که لازم داشتند با خود می‌گرفتند و به زر و سیم بسنده می‌کردند و بی‌آنکه درنگ نمایند باز به پیش می‌تاختند و چون اهمیت کاری را که چنگیزخان به آنان سپرده بود بخاطر داشتند با اطراق‌های بسیار کوتاه منزل به منزل طی منازل در پی خوارزمشاه پویان بودند.

۱. «تاریخ جهانگشای». (مترجم)

۲. «تاریخ جهانگشای». (مترجم)

تاتاران در آبادی‌های سر راه راهوارترین اسبان را ضبط می‌کردند و با آنها شتابان به راه خود ادامه می‌دادند. هر سوار یک و گاه چند اسب یدک می‌کشید و در راه در حال تاخت، از پشت یک اسب به اسب دیگر می‌جهید و بر همین ترتیب شبانه روز مسافتی بعید می‌پیمودند و ناگهان در محلی که هیچ کس انتظار نداشت فرود می‌آمدند.

در جزیره ی بحر آبسکون^۱

کیست که لشکرهایم را به من باز گرداند و شکست‌هایم را تلافی کند؟ کیست که ولایتم را از چنگ دشمن بستاند و به من باز گرداند؟

(از افسانه ی ترکی)

سلطان محمد به ناحیت دانوئی (۲۵) فراز آمد و در نزدیکی شهر آمل پنهان شد. امرای محلی به حضور رسیدند و ابزار آمادگی به خدمت کردند. از گروه بزرگ ملازمانش دیگر تقریباً کسی نمانده بود. سلطان در غایت خستگی و رنجوری با جمعی از امرا که محل اعتماد بودند به مشورت نشست و در حالت نومیدی پیوسته می‌گفت:

- آیا در روی زمین جای آرامی یافت می‌شود که من بتوانم در آن از گزند مغولان ایمن باشم؟ همه مصلحت در آن دیدند که سلطان به زورق نشیند و به یکی از جزایر بحر آبسکون پناه برد. خوارزمشاه این مصلحت را پذیرفت و به جزیره ی کوچک یکه و تنها و لخت و عوری در دریا که اثری از مسکن در آن نبود، انتقال یافت.^۲ کمی بعد پسران سلطان - ارزلاق شاه و آق‌شاه و جلال‌الدین به جزیره آمدند. خوارزمشاه همانجا فرمان نوشت و در آن به جای ارزلاق شاه خردسال بار دیگر جلال‌الدین را که پیش از آن، تعقیب و تحقیرش می‌کرد، به ولیعهدی خود نامزد کرد. سلطان محمد گفت:

- اکنون تنها جلال‌الدین می‌تواند مملکت را از بلا برهاند. او از دشمن نمی‌هراسد و خود به مصاف دشمن می‌شتابد. در این ساعت سوگند یاد می‌کنم که اگر خداوند متعال جلال‌الدین را ظفر دهد و اقتدار به من باز گرداند، بر سراسر ممالک من، تنها شفقت و حقیقت حکفرما خواهد شد. سپس خوارزمشاه شمشیر خود را که قبضه ی الماس نگار داشت از کمر گشود و بر کمر جلال‌الدین بست و او را سلطان خواند و به برادران کهترش نیز فرمان داد سوگند وفاداری و اطاعت از او یاد کنند. سلطان جلال‌الدین پس از گرفتن شمشیر خوارزمشاه گفت:

۱ . بحر آبسکون - دریای خزر. (تبصره ی مؤلف)

۲ . در قرن سیزدهم میلادی سطح آب دریای خزر بالاتر از سطح کنونی آن بود و جزایری در آن وجود داشت که بعدها در اثر

فروکش سطح آب به خشکی پیوست. (تبصره ی مؤلف)

- من زمام سلطنت خوارزم را هنگامی به کف می‌گیرم که مغولان بر آن مستولی هستند. من سرکردگی لشکرهایی را به عهده می‌گیریم که از آنها جز نام نمانده است و همه چون برگهای پس از طوفان پراکنده- اند. ولی من در این شب تار که پرده ی ظلمت بر ممالک اسلام فرو کشیده است در کوهها آتش دعوت به جهاد برمی‌فروزم و دلاوران را گرد می‌آورم.

آنگاه جلال الدین پدر را بدرود گفت و به آهنگ پیکارهای آینده شتابان راه بازگشت در پیش گرفت. دیگران نیز همه از پی او روان شدند. محمد در جزیره ی شنزار بحر آبسکون تنها ماند.

وقتی زورق زمخت قیراندود از ساحل جدا می‌شد، خوارزمشاه با چهره‌ای تیره از اندوه بر دماغه شنی جزیره ایستاده بود و اندیشناک به آن می‌نگریست. ملاحان ترکمن بادبان بزرگ خاکستری زورق را برافراشتند. پسران خوارزمشاه و امیر استرآباد دست به سینه در زورق ایستاده بودند و تا زمانیکه دیدگان سلطان به آنان دوخته بود، جرأت نداشتند سر برگردانند.

باد بر بادبان وزید و زورق در تلاطم امواج بالا و پایین رفت و بسوی کوههای زمردین مه آلوده‌ای که در افق دور سر به آسمان داشتند، شتافت.

آخرین رشته‌ی پیوند خوارزمشاه با وطن و رعایای عاصی و همیشه ناراضی بریده شد. دیگر نه تاخت و تاز مغولان و نه سایه‌ی شوم چنگیزخان سرخ ریش او را تهدید نمی‌کرد. پای جبهه و سوبوتای خستگی ناپذیر که در پی محمد بودند، دیگر بدینجا نخواهد رسید.

در این جزیره، در این پهنه‌ی بیکران دریا می‌توان از گذشته به تلخی یاد کرد، حال را به آرامی سنجید و برای آینده بدون شتابزدگی تدبیری اندیشید. آذوقه ی یکماه خوارزمشاه تأمین بود: والی استرآباد در تنگنای میان تپه‌های شنی، چادری نم‌دین بپا داشته، دیگ و آلات طبخ و جوال برنج و دبه‌ی روغن و دلو چرمین و تبر و مایحتاج دیگر گرد آورده بود. از این پس سلطان زندگی درویشی در پیش می‌گیرد و خود غذای روزانه ی خویش را طبخ می‌کند.

زورق بکلی دور شده بود، ولی محمد همچنان ایستاده و سر در گریبان تفکر فرو برده بود. سپس نشست و روی شنهای خشک و داغ دراز کشید. آفتاب تنش را گرم می‌کرد و نسیم ملایمی از دریا می‌وزید. خوارزمشاه بخواب رفت.

چیزی نگذشت که صدای خش خش و پیچ پیچ سلطان را بیدار کرد. گوش فرا داد و شنید که می‌گویند: «مرد تنومند و زورمندی است...»

این صدها در این جزیره‌ی لخت و عور از چه کسانیست؟ مگر باز دشمن رسیده است؟ سلطان چشم گشود و دید سری با کلاه پوستی سیاه در میان بوته‌های خاکستری رنگ روی یکی از تپه‌های مقابل نمودار شد و همان دم ناپدید گشت. خوارزمشاه با خود سلاح نداشت - کمان و تیر و تبر در خیمه بود. سلطان از جا پرید و شتابان از تپه بالا رفت. پایین تپه در قطعه زمین خاکی موجوداتی ژنده پوش و پابرنه می‌دویدند. یکی از آنان خلقتی عجیب داشت و روی چهار دست و پای مقطوع می‌خزید.

خوارزمشاه با خود گفت:

«من به والی استرآباد گفته بودم مرا به جزیره‌ی بکلی بی‌سکنه برساند! پس این جماعت در اینجا چه می‌کنند؟» - آنگاه با دلی هراسان بسوی خیمه روان شد. جلوی خیمه قریب ده موجود عجیب الخلقه نیم دایره نشسته بودند. این موجودات که صورت آدمی را از دست داده‌اند، کیستند؟ کله‌ها چون کله‌ی شیر، پوزه‌ها سرخ و متورم پوشیده از طاول‌ها و جراحات چرکین.

یکی از آنان بانگ زد:

- تو کیستی؟ به این جزیره برای چه آمده‌ای؟ ما را از همه جا می‌رانند و این جزیره را اشغال کرده‌ایم.

سلطان پرسید:

- شما کیستید؟

- ما نفرین شدگان درگاه خداوندیم. امروز به این جزیره آمده‌ایم تا در اینجا ماهیگیری کنیم.

دیگری گفت:

- مگر نمی‌بینی؟ ما همه جذامی هستیم. زنده زنده متلاشی می‌شویم، مثل مردگان. جذام دست و پای این شخص را تا آرنج خورده و حالا مثل خرس چهار دست و پا راه می‌رود. آن دیگری چشمش بیرون زده است، این یکی زبانش را خوره خورده و لال شده است ...

محمد خاموش بود و با حسرت به زورق که چون نقطه‌ی سیاهی می‌نمود و بسوی ساحل روان بود می‌اندیشید.

یکی از جذامیان گفت:

- ما همه به درگاه الهی تضرع می‌کردیم که ما را یاری دهد. پروردگار دعای ما را اجابت کرد و ترا به

یاری ما فرستاد.

سلطان گفت:

- از من چه کمکی بر می‌آید؟

یکی از جذامیان از جا برخاست. او از دیگران زورمندتر بنظر می‌رسید، از آنها بلندتر بود و تبری بدست داشت.

آن جذامی گفت:

- من شیخ این مجمع اخوت هستم. در این قلمرو نفرین شدگان همه باید به فرمان من گردن نهند. هر کس از فرمانم تمرد کند کشته می‌شود. تو تندرست و زورمندی. ما ترا به جمع خود می‌پذیریم. کار تو کشیدن تور ماهیگیری و آروند آب و هیزم است. در جرگه‌ی ما این کار را از عهده‌ی همه کس بر نمی‌آیم. ما در این خیمه که خداوند برایمان فرستاده است دیگ و برنج و آرد و روغن و دنبه یافتیم. از این پس تو با ما زندگی خواهی کرد. جامه‌ات را در آور تا ما به نوبت آنرا بپوشیم. تو جامه لازم نداری.

محمد برگشت و دوان دوان و نفس زنان بسوی ساحل شتافت. جذامیان از پی او دویدند و بالای تپه به نظاره ایستادند. خوارزمشاه به دماغه جزیره رفت و شاخه‌های خشکی را که آب بیرون انداخته بود، جمع کرد و روی هم چید و آتش زد. از شاخه‌ها دود برخاست.

خوارزمشاه به زورق که در افق مه آلود از نظر ناپدید شده بود می‌اندیشید و با خود می‌گفت:
«این دود را از ساحل خواهند دید و زورق را بدینجا خواهند راند تا مرا با خود به خشکی باز گردانند. با آنکه آنجا جنگ است و سواران تاتار بیداد می‌کنند، ولی هر چه باشد مردمانش سالمند. آنها با یکدیگر در ستیزند، رنج می‌برند، می‌گریند و می‌خندند. زندگی در میان آنان پس از ترک این جزیره اموات متحرک، نشاط بخش است.»

پانزده روز پس از این واقعه، بنا به وعده ی قبلی، زورقی به جزیره آمد، تیمورملک سردار خوارزمشاه با چند سپاهی از آن پیاده شدند. مدتی گشتند تا خوارزمشاه را یافتند. جسد سراپا لخت او در ساحل افتاده بود. کلاغ سپاهی بر سرش نشسته بود و به چشمانش نوک می‌زد.

تیمورملک جزیره را گشت و جذامیان را که از ترس میان بوته‌ها پنهان شده بودند یافت. پرسید: در جزیره چه گذشته است. در جوابش گفتند:

- ما دیدیم کسانی که با زورق آمده بودند به این مرد که سپس در جزیره ی ما ماند تعظیم می‌کند و او را سلطان می‌خوانند. ما از پیران شنیده بودیم که اگر جذامی قبای پادشاه یا سلطان را بپوشد زخم‌هایش شفا می‌یابد و سالم می‌شود. ما به این نیت جامه او را درآوردیم. او را دعوت می‌کردیم با ما غذا بخورد و طعام برایش می‌بردیم، اما او از خوردن پرهیز می‌کرد و پیوسته آتش می‌افروخت و به همین ترتیب که اکنون هست خاموش بر زمین می‌خوابید. تمام جامه‌های او حاضر است. بر ما یقین شد که او سلطان نیست، زیرا هیچ یک از ما شفا نیافت.

یکی از سپاهیان بانگ برآورد:

- اجازه بده آنها را گردن بزنیم!

سپاهی دیگر گفت:

- اما نه با شمشیرهای ما که تیغهای رخشنده‌اش بخون زهرآگین این پلیدان چرکین شود. - این بگفت و تیری بر شکم شیخ جذامیان زد. جذامی با فریاد دلخروش پا به گریز نهاد و جذامیان دیگر نیز از پی او فرار کردند.

تیمورملک بانگ زد:

- آنها را به حال خود بگذارید! خدا جزای آنها را داده است. من از آنها تیره بخت‌ترم! تمام عمر در راه عظمت شاهان خوارزم شمشیر زدم و زخمها خوردم و ایمان داشتم که محمد خوارزمشاه اسکندر ثانی شکست ناپذیر است و در روز بلا، سپاه بی‌هراس اسلام را به نصرت می‌رساند. اینک مرا از آن زخمها عار می‌آید و بر سالهای جوانی خود که بیهوده در راه دفاع از سراب کاذب بیابان به هدر رفت تأسف می‌خورم. مردی که سپاهی عظیم زیر فرمان داشت و می‌توانست عالمی را مسخر سازد، اکنون قادر نیست دست بجنباند و کلاغ از خود براند. او تک و تنها بی‌آنکه جامه‌ای برای ستر عورت و مثنی خاک وطن برای گور خود داشته باشد، در اینجا افتاده است. مرا سیاهیگری بس است! در چشم من آنقدر اشک نیست که خطاهای روانسوزم را با آن بشویم ...

تیمورملک شمشیر از کمر گشود و آنرا زیر پا نهاد و درهم شکست. آنگاه جسد خوارزمشاه را غسل داد و با دستار خود کفن کرد و یگانه دعایی که از حفظ داشت بر او خواند. سپاهیان با خنجر گوری در میان شنها کردند و جسد محمد خوارزمشاه را که تا چندی پیش مقتدرترین فرمانروای عالم اسلام بود و زندگی را چون گوسفندی که در زیر کارد قصاب، دل در برش می‌لرزد با ننگ و فضحیت به پایان رساند، به خاک سپردند.

تیمورملک جزیره را ترک گفت و با سواران خود به جستجوی سلطان جلال‌الدین شتافت تا ماجرای مرگ پدر را بر او باز گوید. روایت می‌کنند که او سپس سالها با لباس درویشی در دیار عربستان و ایران و هندوستان آواره بود^۱ (۲۶).

۱ . برخی از مورخین روایت کرده‌اند که تیمورملک سالها بعد در لباس صوفی فقیری به آسیای میانه بازگشت. در خجند همان مغولی که تیمورملک در روز پیکار تیر بر چشمش زده بود او را شناخت، والی مغول امر کرد تا تیمورملک را نزد او برند و سپس به سبب پرخاشگری و استکفاف از تعظیم کردن او را به قتل رسانید. (تبصره ی مؤلف).

قوربان قیزیق عازم خانه شد

- محکمتر پارو بزئیدا هی، محکمتر!

زورق خلاف جریان آب با سیل خروشان جیحون در نبرد بود و آهسته به کرانه نزدیک می‌شد. قوربان با خود می‌گفت:

«مهتری اسب سلطان در دیار غربت - عجب کاری! گرسنگی کشیدن در وطن گواراتر است! چه لطفی دارد که آدم مانند مرغی در قفس دکان آشپزی محبوس بماند. سلطان یک دینار طلا به من انعام داد. چنین اتفاقی در همه ی عمر یکبار می‌افتد. اما این دینار را چگونه به خانه رسانم؟ آنرا در دهان پنهان می‌کنم. سلطان فرموده است زورق‌ها را در جهت جریان آب به خوارزم برانند ... نه، من به آنجا نمی‌روم. قوربان دیگر حاضر نیست به خاطر سلطان نه بجنگد و نه فرار کند.

با این ترتیب که فرار میکنند از کرانه ی آخرین دریا سر در می‌آورند. اما از آن پس کجا باید رفت؟ نه، قوربان می‌خواهد به مزرعه ی خود باز گردد و اطفال خود را ببیند...»

قوربان به ساحل سنگی که سلطان محمد هنوز سوار بر اسب گلگون خود بر بلندی آن ایستاده بود نظری انداخت و سپس پا از زورق به آب گذاشت و خود را به کرانه رساند. از قلعه ی بالای تپه سپاهیان خورجین به دوش، دیوانه‌وار پایین می‌دویدند و بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند و به درون زورق‌ها می‌جهیدند و فریاد می‌زدند:

- تاتاران نزدیکند! زود خود را نجات دهید!

کسی را با قوربان کاری نبود، قوربان در طول کرانه ی رود بنای دویدن گذاشت و به کلبه‌ای که با همقطاران خود در آن بسر می‌برد رسید، خورجین خود را با موزه‌هایش در میان توده‌ی کاه یافت. بار دیگر نظری به رودخانه انداخت و دید زورق‌ها یکی پس از دیگری از کرانه دور می‌شوند. آنگاه با عزمی راسخ به راه افتاد و به استقبال پیش آمده‌های تازه شتافت.

قوربان از تپه بالا رفت و کنار دیوار قلعه ایستاد. از آنجا دید که چگونه در هامون زرد رنگ سنگلاخ، جماعتی با جبه‌های سرخ راه راه به حالت پراکنده می‌گریزند و دورتر از آنها ابری از گرد و غبار پیش می‌آید. قوربان دانست که این گرد از مغولان است و آنگاه در هامون خشک به پیش شتافت بی آنکه متوجه باشد که سنگ‌ها و بوته‌های خار، پاهای برهنه‌اش را می‌خلند. با خود گفت:

«در جلو تپه‌ای هست و پشت آن باید بریدگی مسیل باشد. تاتاران به قلعه و به کار عبور از رود مشغول می‌شوند. آنان را با قوربان چه کار؟» این بگفت و دوان دوان خود را به گوری یکه و تنها که چوب بلندی بر آن زده بودند رساند و پشت آن پنهان شد و نفسی تازه کرد و به نظاره پرداخت.

از خلال گرد و غبار، سواران پوستین پوشی که روی گردن اسبان خم شده بودند و پیش می‌شتافتند تشخیص داده می‌شدند. زره ی پولادین برخی از آنان برق می‌زد. غریو مغولان و خروش سهمگین «هو، هو» و طراق طراق سم هزاران اسب خردجته‌ی گردآلوده به گوش می‌رسید.

برخی از سواران از رده‌های خود جدا شدند و یکراست بر دشت تاختند و راه را بر هزیمت‌یان بستند. شمشیرهای رخشان به پیچ و تاپ آمد و مردمان به خاک غلتیدند. مغولان دور می‌زدند و توقف می‌کردند و بدون فرود آمدن از اسب، خم می‌شدند و بسته‌هایی را که فراریان رها کرده بودند بر میداشتند و باز می‌تاختند و به لشکر خود می‌پیوستند.

قوربان سینه خیز خود را به لب بریدگی مسیل خشک رساند و از سراشیب آن به پایین غلتید و باز بنای دویدن گذاشت.

هامون لخت و عور تمام روز ادامه داشت. به ندرت مزرعه‌ی متروکی دیده می‌شد. قوربان در راه به رهگذرانی برمی‌خورد که گاه تنها و گاه دسته‌های سرگردان بودند. وقتی آگاه می‌شدند که قوربان از «وادی اشک و ماتم» می‌آید، همه می‌ایستادند و از سرنوشت بخارا و فرار خوارزمشاه پرسان می‌شدند و قوربان را به نشستن کنار آتش دعوت می‌کردند و از نانی که همانجا پخته بودند سهمی به او می‌دادند و گفته‌هایش را با ولع می‌شنیدند.

قوربان حکایت می‌کرد که چگونه یک تنه با چند تاتار جنگید و همه را از پای در آورد تا سپس اسبش را تیر زدند و کشتند. می‌گفت حالا می‌روم تا به خانه‌ی خود برسم و هیچ آروزی ندارم جز آنکه بار دیگر سرو کهنسال حاشیه‌ی مزرعه خود را در سر پیچ نه‌ری که از کنار آن می‌گذرد ببینم و دست نوازش بر سر اطفالم بکشم ...

سرانجام خود نیز به حکایتی که ساخته بود باور کرد، ولی نگفت که سلطان را از زورق به دوش کشید و به ساحل رساند، زیرا همه به سلطان محمد که در روز بلا، سرزمین وطن را ترک گفته بود لعنت می‌فرستادند و می‌گفتند که خوارزمشاه مردم را به مغولان و تاتاران تسلیم کرد و شهادت نداشت که چون مجاهدی در میدان نبرد شهید شود.

قوربان در یک محل جماعتی دید که در پناه دره گرد هم نشسته بودند. بسوی آنان رفت. آن جماعت در کنار آتش به او جا دادند. صحبت از تاتاران و چگونگی برخورد با آنان بود. می‌گفتند:

- ما از یک قریه‌ایم. ماجرائی بر ما گذشته است. یک روز قریب ده تن از ما در میدان قریه گرد آمدیم تا با هم گفتگو کنیم. در این میان ناگهان یک سوار تاتار به قریه آمد و یکراست بسوی ما شتافت و با شمشیر بجان ما افتاد و حالا نکش کی بکش. هیچ کس جرأت نکرد به روی آن سوار تنها، دست بلند کند. هر کس توانست چون ما، خود را به پشت پرچین برساند، جان بدر برد. دیگری می‌گفت:

- من شنیدم مغولی به مردی رسید که در مزرعه کار می‌کرد. مغول که برای کشتن آن مرد سلاح نداشت نهیب زد: «سر خود را بر زمین گذار و از جا تکان نخور!» خیال می‌کنید چه شد؟ آن مرد به همان

حالت بر زمین ماند. مغول از پشت اسب یدک خود که غنائم او رامی کشید شمشیری برداشت و باز آمد و سر از تن آن مرد جدا کرد.

آنها کنار آتش نشسته بودند و از بدبختی‌های مردم خود می‌نالیدند و از نان و «تتماجی» که با آرد و آب پخته بودند قوربان را هم مهمان می‌کردند.

در این حال بودند که ناگهان از بالای دره، نعره‌ی هولناکی برخاست. کسی با صدای گرفته و خفه نهیب زد:

- آهای! زود دستهای هم را از پشت ببندید!

سروکله‌ی سوار مغولی بر پشت اسب سمند، بالای دره دیده شد.

آه از نهاد آن جماعت برخاست. گفتند: - وامصیبتا! اجل رسید! - آنگاه کمربندهای خود را گشودند و مطیع و منقاد به بستن دستهای یکدیگر پرداختند.

قوربان گفت:

-جماعت، صبر کنید! او تنهاست. چرا او را نکشیم و نگریزیم؟

گفتند:

- می‌ترسیم!

قوربان گفت:

اگر ما دستهای خود را ببندیم او همه‌ی ما را می‌کشد. پس بهتر است ما او را بکشیم، شاید بتوانیم فرار کنیم.

- نه، نه! چه کس جرأت این کار را دارد!

همه در حالیکه از ترس به خود می‌لرزیدند مشغول بستن دستهای یکدیگر بودند.

قوربان خم شد و بسته‌ای را به پیش کشید و گویی می‌خواهد پیشکش بدهد. از شیب بالا رفت و به مغول نزدیک شد.

سوار مردی پیر بود. تارهای تنک ریش سپیدش از چانه آویخته بود. چین و چروک، چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش را فرو می‌پوشانید. از چشمان جمع شده‌اش شرر می‌بارید. وقتی بسته را دست قوربان دید پرسید: - این چیست؟ - و خم شد تا آنرا بگیرد. قوربان ناگهان چنگ انداخت و با یک دست حلقوم و با دست دیگر مچ دست مغول را محکم چسبید. اسب رمید و از جا به حرکت درآمد. قوربان دست از سوار باز نداشت و به زمین نشست و او را آنقدر کشید تا از پشت زین به زیر انداخت. آنگاه خنجر کشید و بر پیکر مغول ضربتی چند وارد آورد و سپس از جا برخاست و به اطراف نگریست. از جمعی که کنار آتش بودند یکی سراسیمه می‌دوید و دیگران به گوشه‌ای خزیده و از قعر دره به او می‌نگریستند.

اندکی بعد دو تن از آنان نزد قوربان آمدند. یکی از آنها روی مغول سر خم کرد و گفت:

- او دیگر نفس نمی‌کشد.

دومی گفت:

- حالا هر چه دارد باید شرافتمندانه تقسیم کنیم. - این بگفت و به کندن پوستینی که مغول بی پیراهن روی بدن برهنه و تیره فام خود پوشیده بود، پرداخت.
دیگران همه از پی اسب شتافتند و در گرفتن آن به قوربان کمک کردند.
قوربان گفت:

- شما هر چه می خواهید بردارید، ولی این اسب سمند سهم من است. شما می بیند که این اسب مغولی نیست و از اسبان روستایی است که آنرا دزدیده اند. من با این اسب زمین شخم خواهم کرد.
یکی از آنان افسار اسب را به دور دست خود پیچید و گفت:
- بهتر است قرعه بکشیم.

قوربان که چنین دید ناگهان بانگ زد:
- های، ببین، مغول زنده است، دارد از جا بلند می شود!
مرد از این سخن به وحشت افتاد و افسار را رها کرد و پا به فرار گذاشت.
قوربان خورجین هایی را که پشت اسب بسته بود باز کرد و همه را جز یک همیان سنگین به زیر افکند
و خود بر پشت اسب پرید و بانگ برآورد:

- شما مرد نیستید! شما سوسکهای جبونی هستید که تا چوب بردارند می گریزید. اگر شما مردان شیردل بودید ما به اتفاق نه تنها تاتاران و مغولان، بلکه تمام خوارزمشاهان و سلاطین و بکها و خانان را که زمینهای ما را غصب کرده اند به درک اسفل می فرستادیم. ولی شما چون حشرات به کنجی می خزید و از هر صدایی بر خود می لرزید! هر مغول مفلوکی شما را زیر پای خود له خواهد کرد. خدا نگهدار! قوربان قیزیق جهان پهلوان را از یاد نبرید!

قوربان اسب برانگیخت و شتابان راه دشت در پیش گرفت.

قوربان در جستجوی عیال و اطفال

هر چه قوربان به شهر بخارا نزدیکتر می‌شد آبادیهای ویران و اجسادى که جانوران آنها را دریده بودند بیشتر به چشم می‌خورد. سگان فربه با شکمهای برآمده، آهسته از لاشه‌ها دور می‌شدند و بی آنکه عوعو سر دهند دم می‌جنباندند و بر زمین می‌نشستند.

قوربان در مکانی خلوت و دور از اغیار، همیان مغول را که بر ترک زین مانده بود به این امید که مغول طلاهای غارت شده را در آن پنهان کرده است، گشود، ولی در آن بجای طلا، سه چکش آهنگری بزرگ و کوچک و یک سوهان و انبر و بسته‌ای ارزن و یک قطعه گوشت قرمه و چند قرص نان یافت. پس طلاها کجاست؟ قوربان همیان را خالی کرد، بدره‌ای که مثنی سکه در آن بود بیرون افتاد. ولی سکه‌ها سیمین و مسین بودند و هیچ سکه‌ی طلا در میان آنها دیده نشد. با خود گفت همین درهم‌ها هم بکار می‌آید، وانگهی دینار طلای خوارزمشاه هم در گوشه‌ی دهانم محفوظ مانده است.

پیرامون برخی از آبادیها، روستاییان در مزارع به کشت پرداخته بودند. همه شکایت داشتند که آب نهرها کم شده و برخی از مزارع بی آب مانده و خاک بسیاری از مزارع را که شخم خورده و بذر در آنها پاشیده بودند، سیلاب شسته و برده و شیاریهای عمیق پدید آورده است.

قوربان در یکی از دهات خالی از سکنه که از خانه‌ی او چندان دور نبود به یکی از روستاییان آشنای خود رسید. روستایی به تل خاکستر و سنگهای دودزده اشاره کرد و با لحنی اندوهبار گفت:

- این تمام آنچه‌ی است که از خانه‌ی من بر جای مانده است! حالا دور آن می‌گردم و اطفال خود را صدا می‌کنم، ولی جوابی نمی‌شنوم. روزی که مغولان به اینجا تاختند من در مزرعه بودم. ناگهان دیدم دود تنوره می‌کشد و همسایگان دیوانه وار می‌گریزند. من نیز به این خیال که عیال و اطفالم با آنها می‌گریزند از پی آنان شتافتم. شب که به سراغ خانه بازگشتم جز این سنگها و خاکستر گرم چیزی نیافتم. نمی‌دانم مغولان اطفالم را بردند یا همه در آتش سوختند ... ولی شاید آنها باز گردند؟ ...

قوربان با دلی پر اضطراب به راه افتاد. هوا تاریک شده بود که قوربان در سر پیچ نهر کنار مزرعه‌ی خود، به سرو کهنسال رسید.

آب در نهر جاری بود. قوربان در خاموشی شب در پرتو ضعیف نور ماه به خانه‌ی خود نزدیک شد. دروازه‌ی سرای، چهارطاق باز بود. قوربان از اسب پیاده شد و آنرا زیر سایبان بست و بسوی در کلبه رفت. در را تخته کوب کرده بودند. از پشت در هیچ صدایی نمی‌آمد. حتی سگ خانه نیز او را استقبال نکرد...

قوربان کمی علف گرد آورد و جلوی اسب ریخت. سپس از دیوار بالا رفت و خود را به بام خانه رساند. روی ساقه‌های خشک گاورس دراز کشید. در همان حال که به خواب می‌رفت سخنان روستایی آشنا در گوشش صدا می‌کرد: «شاید آنها باز گردند؟»

سپیده دم هنگامیکه نسیم سرد می‌وزید و قوربان بر بام خانه پهلوی به پهلوی می‌شد، آواز عجیبی شبیه به صدای ناله‌ی دور شنید. گوش خود را تیز کرد. ناله تکرار شد. صدا از پایین می‌آمد. کیست که می‌نالند؟ شاید تاتاران او را زخمی کرده اند؟ یا مغولی در حال مرگ است.

قوربان از بام فرود آمد و بسوی اسب شتافت. اسب تمام علف را خورده بود و بی تاب سم بر زمین می‌کوبید. قوربان از همیان چکشی برداشت و در کلبه را گشود و به درون رفت. فضای کلبه تاریک بود. کورمال دست بر بستر کشید. دستش به بدنی خورد. صورت او را لمس کرد و مادر خود را شناخت. پیرزن که مثل میت افتاده بود با صدای ضعیف نالید و گفت:

- پسر جان، می‌دانستم که تو بر می‌گردی، قوربان ما را تنها نمی‌گذارد ...

قوربان پرسید:

- بچه‌ها کجا هستند؟

مادر گفت:

- همه به کوه گریختند. من برای حفاظت خانه ماندم، ولی از شدت ضعف از پا افتادم. خیال کردند مرده‌ام. در را می‌خکوب کردند. حالا که تو آمدی همه چیز روبراه می‌شود ...

قوربان ظرف سفالینی برداشت و لب نهر رفت و آنرا از آب پر کرد. سپس با بوته‌های خار، در اجاق، آتش افروخت و ظرف را روی آن گذاشت و مشتی ارزن در آن ریخت. کلبه روشن و گرم شد. مادر با تنی نزار و ناتوان بر بستر افتاده بود و یارای جنبش نداشت. بینی‌اش تیر کشیده بود و لبان خشکیده و آماس کرده‌اش بهم می‌خورد و زمزمه کنان می‌گفت:

- پسر جان، چه خوب کردی که آمدی!

قوربان اسب را به قطعه زمینی که علف هرز در آن روییده بود برد و پایش را بست و به چرا سر داد. مزرعه او در کنار آن قرار داشت. زمین کوچکی بود. با این قطعه زمین چگونه می‌توان روزی خانوار را رساند؟ تازه می‌بایست نیمی از حاصل را نیز به خان مالک زمین داد! علف هرز مزرعه را فرو پوشانده بود. مزارع آشنای همسایگان نیز در اطراف مزرعه او، از علف هرز پوشیده بود و در هیچ یک از آنها کسی دیده نمی‌شد. کلبه و سرای ساکوقلی - آهنگر پیر از دور پیدا بود. خانه‌ی سوخته و دیوارهایش دودزده و برگهای درختان پیرامون خانه از حریق، پژمرده و چروکیده بود.

در یکی از مزارع چشم قوربان به مردی افتاد که آهسته گام بر می‌داشت و گاه گاه می‌ایستاد و کج بیل خود را بکار می‌انداخت. ظاهراً جوی را پاک می‌کرد.

قوربان بانگ زد:

- آهای!

مرد قد راست کرد و دست پیش چشم برد تا ببیند کی صدا می‌کند، آنگاه خود فریاد زد:

- آهای! قوربان قیزیق! هر دو در طول جوی آب به استقبال یکدیگر شتافتند و دست دراز کردند و شانه

ی راست را بهم زدند. مرد همان ساکوقلی پیر، همسایه‌ی قوربان بود که چند نوه داشت.

پیرمرد در حالیکه چشم خود را با آستین پاک می کرد، گفت:

- چه روزگاری شده است!

قوربان پرسید:

- عیال و اطفال سالمند، گاو زنده است، خرت می رود، میش های بره آورده اند؟

پیر گفت:

- این جماعت پوستین پوش آمدند، چهارپایان همسایگان و چهار گوسفند مرا با یکی از نوه هایم که دختر بود بردند و بقیه ی خانوار به کوهها گریختند. من هر دم منتظر بازگشت آنها هستم، اگر از گرسنگی نمرده باشند. اما گاو و خرم را نجات دادم.

قوربان پرسید:

- عیال و اطفال من کجا هستند؟ - نفسش در انتظار جواب بند آمده بود.

پیر گفت:

- برای تو خبر خوش دارم. زنت دیشب برگشت و شب را در خرابه های خانه من گذراند. هان، این اوست

که می آید ...

قوربان جامه ی سرخ رنگ زنش را از دور شناخت. اما چرا تلوتلو می خورد؟ قوربان فوراً حالت جدی و موقر به خود گرفت. هر چه باشد رئیس خانوار است و باید همه را زیر دست خود نگاهدارد و بار دیگر به وضع آشفته ی خود سامان دهد.

قوربان به پیرمرد گفت:

- ساکوقلی، حالا چه باید کرد؟ تو گاو و الاغ داری و من یک اسب. آنها را با هم بکار می کشیم و مزرعه های خود را شخم می زنیم. همه جا جنگ و تاخت و تاز است. دیروز سر و کارمان با خانان قبیچاق بود و امروز با خانان مغول. آخر چه وقت از چنگ آنها خلاص خواهیم شد؟ اما ما برزگریم و نمی توانیم منتظر بمانیم. کار ما کشت غله است. اگر خود به فکر خویش نباشیم، چه کسی به ما روزی می رساند؟

پیرمرد گفت:

- راست است! وقت را نباید تلفت کرد. زمین بذر می خواهد، شخم و آب می خواهد.

فرار ملکه ترکان خاتون

بهار آن سال هولناک لوییل (سال اژدها - مطابق با سال ۱۲۲۰ میلادی) سراسر ماوراء النهر در قبضه‌ی اقتدار چنگیزخان بود. خاقان مغول مانند کسی که به میراث گرانبهایی دست یافته باشد، با جهدی وافر به استقرار نظم و آرامش پرداخت. چنگیزخان در تمام شهرها لشکری از مغولان مستقر ساخت و از اهالی محل، حکامی برای بلاد تعیین کرد و شحنة‌ها و داروغه‌های مغول را به مراقبت آنها گماشت تا چشم و گوش خاقان اعظم باشند.

برخی از روستاییان با آنکه هنوز مرعوب و به اوضاع بدگمان بودند به تدریج به روستاهای خود باز می‌گشتند و به زراعت می‌پرداختند. ولی کار استقرار نظم کند پیش می‌رفت. دسته‌های آوارگان گرسنه و بی‌خانمان همه جا پراکنده بودند و آنها نیز پس از مغولان در تلاش قوت لایموت، روستاهای ویران را غارت می‌کردند.

تنها منطقه‌ی تسخیر نشده، حوضه‌ی سفلی جیحون یعنی سرزمین اصلی خوارزم بود که گورگنج - دارالملک پر نعمت خوارزمشاهان در آن قرار داشت. گورگنج در میان متصرفات مغول حکم خیمه‌ای را داشت که طنابهای آنرا بریده باشند. چنگیزخان بر آن شد که این سرزمین را نیز مسخر سازد و به این عزم سه پسر خود چوچی و چغتای و اوکتای را به تسخیر آن دیار نامزد کرد و بخش بزرگی از سپاه خود را به آنان تخصیص داد. چغتای و اوکتای متوجه‌ی جنوب شدند و در طول کرانه‌ی جیحون راه خوارزم در پیش گرفتند. ولی چوچی همیشه نافرمان در رفتن درنگ کرد و با لشکر خود پیرامون شهر جند ماند و به صید گورخر و ضبط اسبان صحرانشینان پرداخت و تنها اسبان سپید و کزندی را که مورد علاقه‌ی خاقان بودند، طلب می‌کرد.

چنگیزخان یورش عمده‌ی قوای خود را متوقف ساخت و رأی او بر آن قرار گرفت که زمستان را در کنار جیحون بگذرانند. آنگاه داشمند حاجب را که در گذشته وزیر خوارزمشاه بود و سپس به چنگیزخان پیوست به رسالت به گورگنج فرستاد. رسول به خدمت ملکه‌ی پیر - ترکان خاتون رسید و از در نصیحت به او گفت: خاقان اعظم را با تو سر جنگ نیست و غرض او تنها محمد خوارزمشاه پسر توست. آنهم نه بخاطر تبهکاری‌هایی که مرتکب شده است، بلکه بیشتر به سبب نافرمانی و اهانتی که در حق ما روا داشته است، می‌خواهد او را به کیفر رساند. دانشمند حاجب افزود که اگر ترکان خاتون سر تسلیم فرود آورد چنگیزخان وعده می‌دهد که متعرض حوزه‌ی اقتدار او نشود و ولایت زیر فرمان او را ویران نسازد.

ولی مگر ترکان خاتون مکار و غدار می‌توانست به مواعید فرمانروای مغول اعتماد کند. او می‌دانست که چنگیزخان تنها با مغولان خود صدیق است و با کسان دیگر حیل‌های صیادی را بکار می‌برد که صید را با آوای نی بسوی خود می‌کشاند تا آنرا به چنگ آرد و گوشتش را کباب کند.

همزمان با ورود دانشمند حاجب زورق‌هایی از کالف به گورگنج رسیدند. اینانج‌خان در جامه‌ی بزرگ‌ران در یکی از زورق‌ها بود و نامه‌ای از خوارزمشاه با خود داشت. سلطان در آن نامه به مادر خبر میداد که قلعه‌ی واقع در ساحل جیحون را ترک می‌گوید و رهسپار خراسان می‌شود تا در آنجا لشکری بزرگ گرد آورد. به ترکان خاتون نیز توصیه می‌کرد با تمام حرم خوارزمشاه به او بپیوندند و به مواعید چنگیزخان اعتماد نکنند. این خبر ترکان خاتون را چنان هراسان ساخت که حتی از سرمه که برای زیبایی چشمان خود بکار می‌برد دست کشید. وقتی دریافت که ماندن در خوارزم خطر دارد دستور داد کاروان بزرگی بسیج کنند و خود تمام حرم خوارزمشاه و فرزندان او را با نفائس و خزائن خویش بر شتران بار کرد و از طریق ریگزارهای قره‌قوم بسوی کوه‌های کپت داغ واقع در جنوب روان شد.

ملکه‌ی پیر هنگام عزیمت بر آن شد که نوادگان خود را از گزند بعدی رقیبان احتمالی ایمن دارد و بدین سبب به میرغضب فرمان داد تمام نوجوانانی را که بر سبیل گروگان در خدمت سلطان بودند از خرد و کبار بر زورق نشانند و بر پای آنان سنگ‌های گران بندد و در ژرفترین موضع جیحون در آب غرق کند. بیست و هفت کودک و نوجوان از فرزندان حکام بزرگ خوارزم در غرقاب هلاک شدند.

ترکان خاتون از میان تمام آن گروگان‌ها، تنها عمرخان پسر والای یازر^۱ از بلاد ترکمن را زنده نگاهداشت، زیرا خود عازم آن دیار بود و عمرخان و ملازمانش به راه‌های بیابان آشنایی داشتند. آنان هنگام عبور از راه‌های سخت ریگزار قره‌قوم که شانزده شبانه روز بطول انجامید از روی صداقت و با فرمانبرداری به ملکه‌ی پیر خدمت می‌کردند.

ولی همینکه کاروان به حدود یازر رسید و در آنسوی رویگزارها، قتل کوه‌ها نمودار شد، ترکان خاتون فرصت را منتهز شمرد و هنگامیکه عمرخان در خواب بود فرمان داد سر از تنش جدا کنند.

ترکان خاتون با کاروان به قلعه‌ی ایلال که دشمن را دسترسی بر آن میسر نبود فرود آمد و با تمام خواص و غلامان خود در آن مقام کرد و چندی در آن بسر برد تا مقدمه‌ی لشکر مغول که در پی سلطان محمد پویان بود، در حدود آن ناحیه پیدا شد.

یکی از سران محافظان ملکه مصلحت در آن دانست که شهربانو بیدرنگ از آن قلعه برخیزد و به نوه‌ی خود جلال الدین که در ایران زمین به آهنگ پیکار با مغولان لشکر گرد می‌آورد، پناه برد. همه جا از رشادت و قدرت لشکر او سخن در میان بود و می‌گفتند که سلطان جلال الدین می‌تواند مغولان را در هم شکند.

ترکان خاتون از این مصلحت به خشم آمد و بانگ زد:

- هرگز! کشته شدن با شمشیر مغولان اولی‌تر است! این چه مصلحتی است که من تن به خفت دهم و الطاف پسر آی جیجک خاتون ترکمن را بپذیرم و با بودن نواده‌هایی از خون پاک قبچاق در کنف حمایت او بسر برم؟ نه، اسیری و تحمل ننگ و خفت در چنگ چنگیز بر من گواراتر است.

۱. یازر - شهری بود در دامنه‌ی کوه‌های میان مرو و عشق‌آباد کنونی. (تبصره‌ی مؤلف)

اندکی بعد مغولان رسیدند و قلعه را محاصره کردند. گرداگرد آن کوه پرصخره حصارى برآوردند و رابطه ی محصورین را با عالم خارج بکلی قطع کردند. محاصره ی قلعه چهارماه بطول انجامید. وقتی در آب انبارها آخرین ذخیره به ته کشید و قطره‌ای آب نماید، ترکان خاتون چاره‌ای جز تسلیم ندید. مغولان تمام حرم و پسران خردسال خوارزمشاه را نیز با ترکان خاتون دستگیر کردند. «آنچ پسرینه بودند از فرزندان سلطان هر چند خرد بودند بکشتند»^۱ و زنان و دختران سلطان و خود ترکان خاتون را به اردوگاه چنگیزخان فرستادند و خواص و غلامان او را به قتل رساندند.

فرمانروای مغول دختران خوارزمشاه را به پسران و مقربان خود داد و ترکان خاتون - ملکه‌ی شیریر - را برای نمایش در مجالس بزم خود نگاهداشت. ترکان می‌بایست جلوی در شادروان خاقان بنشینند و ترانه‌های حزین بخوانند. چنگیزخان تکه‌های استخوان جلوی او می‌انداخت. ترکان خاتون، فرمانروای مطلق العنان پیشین خوارزم که خود را «ملکه ی آفاق و شاه زنان عالم» می‌نامید، با همین استخوانها ارتزاق می‌کرد.

۱. تاریخ جهانگشای، جلد دوم، ص ۱۹۹. (مترجم)

بخش دوم



آخرین روزهای خوارزم بزرگ

سلطان جلال الدین، چنگیز خان را به آوردگاه می‌طلبد

تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه
پریشان نکنی خرمن برنگیری. (سعدی)^۱

سلطان جلال الدین و برادران نامادریش ارزلاق شاه و آفق شاه پس از بدرود با خوارزمشاه به اتفاق هفتاد سوار خود را به منقشلاغ^۲ رساندند. صحرانشینان آن سامان اسبان تازه نفس به آنها دادند و خانان جوان با آن اسبان از قره قوم گذشتند و به گورگنج، پایتخت خوارزم رسیدند. در آنجا به معارف و محتشمان اعلام کردند که خوارزمشاه وصیت خود را تغییر داده و سلطان جلالالدین را به جانشینی خود نامزده کرده است. با آنکه ارزلاق شاه ولیعهد سابق این سخن را تأیید کرد، خانان قبچاق نخواستند به خدمت سلطان دیگری که از تبار قبچاق نبود گردن نهند و در نهان پیمان بستند که جلال الدین را به قتل رسانند.

اینانچ خان که از کالف آمده بود او را از این توطئه آگاه ساخت.

جلال الدین گفت:

- در این شهر آشیانه‌ی کژدم‌ها و رطیلان که حتی در برابر خطر نیز روی وفاق و اتحاد ندارند، جای ماندن نیست!

آنگاه شبگیر با تیمورملک و سیصد ترکمن، پنهانی گورگنج را ترک گفت و از راه قره قوم رهسپار جنوب شد.

این گروه کوچک راه درازی را که کاروانها در شانزده منزل می‌پیمایند طی چند روز پیمود و به شهر نسا رسید. قراولی که به پیش رفته بود خبر آورد که در مرغزار واقع در دامنه‌ی جبال کپت داغ خیمه‌هایی برپاست و پیرامون آنها اسبان عجیبی که پایبند بپا دارند چرا می‌کنند. اینان باید از سپاهیان مغول باشند و عده‌ی آنها از هفتصد سوار کمتر نیست.

تیمورملک گفت:

- اگر چه اسبان ما پس از این راه دراز خسته شده‌اند، ولی نیروی آنها برای تاختن بر اردوگاه مغولان کافیست. هنر ما نیز باید برای کشتار دشمنان کافی باشد.

جلال الدین گفت:

۱. گلستان، باب سوم، حکایت مشت زن. (مترجم)

۲. منقشلاغ شهری بوده است در آخر حدود خوارزم نزدیک بحر خزر (باقوت) - محمد قزوینی، حاشیه‌ی صفحه‌ی ۱۳۰ از جلد

دوم «تاریخ جهانگشای». (مترجم)